

قار قاری



امید کنار باغچه نشسته بود، دستش را روی دلش گذاشته بود و ناله می کرد خاله کلاغه از راه رسید. دور سرامید چرخید و چرخید و آهسته کنار امید روی زمین نشست. با چشم هایی که از زغال سیاه تر بود، به امید خیره شد و گفت: «آهای ورپریده! امروز دیگه چی شده!»

قار... قور... قار... قور

قار... قور... قار... قور

امید کنار باغچه نشسته بود، دستش را روی دلش گذاشته بود و ناله می کرد خاله کلاغه از راه رسید. دور سرامید چرخید و چرخید و آهسته کنار امید روی زمین نشست. با چشم هایی که از زغال سیاه تر بود، به امید خیره شد و گفت: «آهای ورپریده! امروز دیگه چی شده!»

امید شکمش را مالش داد و گفت: «دلم، بدجوری درد می کنه. تازه قور قور هم می کنه.»

خاله کلاغه گفت: «قور قور می کنه؟ مگه چی خوردی؟»

امید با بی حوصلگی گفت: «هیچی خاله، ولم کن!»

خاله کلاغه سری تکان داد و گفت: «حتماً چیزهای گنده گنده خوردی! درسته؟»

امید گفت: «نه خاله. چه حرف هایی می زنی! زود باش از اینجا برو که حوصله ات رو ندارم.»

خاله کلاغه می خواست پربکشد و برود، اما فضولی اجازه نمی داد. دلش می خواست سر در بیاورد که امید چی خورده که این طور بی قراری می کند و از درد به خود می پیچد. روی لبه حوض نشست و گفت: «راستش را بگو! من می دانم که تو یک چیز گنده خوردی که دل درد گرفتی. ولی هر چی فکر می کنم، نمی فهمم.»

بعد فکری کرد و گفت: «آهان! حتماً یک گاو درسته قورت دادی! درسته؟»

امید در حالی که به خودش می پیچید، گفت: «عجب حرفی! گاو! نه خاله کلاغه. اگر شکم من به این بزرگی بود، که خوب بود.»

خاله کلاغه ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: «پس... حتماً یک گوسفند خوردی، با دنبه و کله پاچه و دل و جگرش. درسته؟»

امید گفت: «نه. درست نیست.»

خاله کلاغه منقارش را روی هم فشار داد و باز هم فکر کرد: «غلط نکنم، یک بوقلمون کباب کردی و با سس خوردی! درسته؟»

امید گفت: «چه حرفا! من کجا و بوقلمون کجا؟»

خاله کلاغه، ناامید نشد، این بار گفت: «فهمیدم! یک مرغ درسته، با هفت تا تخم مرغ آب پز خوردی. درسته؟»

امید که از دست سؤال های خاله کلاغه خسته شده بود، گفت: «نه بابا. این هایی که می گی نیست. اصلاً خودم می گم. هندوانه خوردم...«

خاله کلاغه میان حرف او پرید و گفت: «فهمیدم. یک هندوانه گنده را با پوستش خوردی. درسته؟«

امید با ناراحتی گفت: «نه خیر! با پوست نخوردم.«

خاله کلاغه گفت: «اه! پس برای چی دلت درد گرفته؟«

امید، پوست و باقی مانده هندوانه را که گوشه حیاط بود، نشان داد و گفت: «فکر می کنم باخوردن این تخمه ها...«

خاله کلاغه به تخمه های کوچولو اشاره کرد و گفت: «یعنی هرکی این چیزهای کوچولو رو بخوره دل درد می گیره؟ من که باورم نمی شه.«

امید گفت: «مامانم همیشه می گفت، ولی...«

خاله کلاغه گفت: «خوب کاری کردی. بچه که نباید به حرف مادرش گوش بده. اصلاً مگه می شه شکم کسی از خوردن چیزهای کوچولو درد بگیره! دل درد مال خوردن چیزهای گنده گنده است. ببین من چه راحت می خورم و هیچ طوری هم نمی شم.«

یک ساعت بعد امید و مادرش از درمانگاه برگشتند. امید با این که آمپول زده بود، هنوز دل درد داشت. می خواست بخوابد که از حیاط صدایی شنید. از پنجره نگاه کرد. خاله کلاغه را دید که یک وری شده بود و قار و قور می کرد. به طرفش دوید و گفت: «چییه خاله کلاغه، دیگه قار قار نمی کنی؟«

خاله کلاغه ناله ای کرد و گفت: «خدا الهی چی کارت کنه. من همیشه قار قار می کردم، ولی تو شکم من رو به قور قور انداختی.«

امید خندید. خاله کلاغه یک در میان می گفت: «قار... قور... قار... قور...!«